

نقل قول‌ها در یازدهمین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مثنوی

ایرج شهبازی

پانزدهم بهمن‌ماه ۱۴۰۲

۱۴) ضرورت سویه‌های تاریک وجود

در بیان قول رسول، عَلَيْهِ السَّلَام: «لَا رَهْبَانِيَهَ فِي الْاِسْلَام».

(از بیت ۵۷۵ تا بیت ۵۸۵)

شهوَت نبُوَد، نباشد امثال	(۱) چون عَدُو نبُوَد، جهاد آمد محال
خصم چون نبُوَد، چه حاجت خیلِ تو؟	صبر نبُوَد، چون نباشد میلِ تو
ز آن که عَقَّت هست شهوت را گرو	هین مکن خود را خَصِی، رُهْبَانِ مشو!
غازیی بر مُردگان نَتوان نمود	بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
ز آن که نبُوَد خَرَج بی دَخَلِ کُهَن	(۵) «أَنْفِقُوا» گفته است، پس کسبی بکن!
تو بخوان که «اِکْسِبُوا، ثُمَّ أَنْفِقُوا»!	گرچه آورد «أَنْفِقُوا» را مُطَلَقِ او
رغبتی باید، کز آن تابی تو رو	هم‌چنان چون شاه فرمود: «إِصْبِرُوا»!
بعد از آن «لَا تُسْرِفُوا» آن عَقَّت است	پس «كُلُوا» از بهرِ دَامِ شهوت است
شرط نبُوَد، پس فرو نآید جزا	چون که رنجِ صبرِ نبُوَد مر تو را
آن جزایِ دلنوازِ جانفزا	(۱۰) حَبْدًا آن شرط و شادا آن جزا!



انسان‌ها، بدون آموزش، استادِ ظلم هستند و این وفاداری و پیمان‌نگهداری است که باید به انسان‌ها آموخته شوند:

وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند

(دیوان حافظ، ص ۱۸۹)



در فرهنگ ما کلمه «طبع» به معنای «نفس اماره» آمده است. مولانا نیز بارها طبع را به همین معنی به کار برده است؛ برای مثال، در دو بیت زیر، طبع در برابر عقل قرار گرفته و دقیقاً در معنای نفس به کار رفته است:

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن! طبع را بر عقل خود سرور مکن!
طبع را هل، تا بگرید زار زار تو از او بستان و وام جان گزار!

(مثنوی، د ۲ / ۱۸۵۴ - ۱۸۵۳)



از یک دیدگاه توحیدی، سویه‌های تاریک، آفریده خدا هستند؛ زیرا که حیات مادی و معنوی انسان، در جهانی با این ساختار ویژه، بدون آنها، سامان نمی‌یابد:

نیست باطل هرچه یزدان آفرید از غضب، وز حلم، وز نُصْح و مکید

(مثنوی، د ۶ / ۲۵۹۷)



به نظر مولانا نیروی شهوت و شره باعث می‌شوند که بدن انسان نیرومند و بانشاط شود. او در تشبیهی زیبا شهوت را به چشمه‌ای مانند می‌کند که باعث سرسبزی زمین تن می‌شود:

ای خنک آن را که او ایام پیش
اندر آن ایام کهش قدرت بُود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
چشمه‌های قُوت و شهوت روان
خانه مَعْمور و سقفش بس بلند
مُعْتَم دارد، گزارد وام خویش
صِحَّت و زورِ دل و قُوت بُود
می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
سبز می‌گردد زمین تن بدان
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

(مثنوی، د ۲ / ۱۲۱۹ - ۱۲۱۵)



شهوت و حرص باعث رونق و آبادانی جهان می‌شوند:

شهوتِ دنیا مثالِ گُلخَن است که از او حَمَام تقوی روشن است

لیکِ قِسمِ مُتقی زین تون صفاست؛ زآن که در گرمابه است و در نَقاست
 اَغنیا مانده سرگین کشان بهر آتش کردنِ گرمابه بان
 اندر ایشان حرص بُنهاده خدا تا بُود گرمابه گرم و بانوا

(مثنوی، د ۴ / ۲۴۱ - ۲۳۸)



بخشی عظیمی از جرأت و جسارت انسان در اقدام به کارهای گوناگون، در گرو جهل او از ابعاد مختلف کارهاست و همین نکته نشان می دهد که جهل چه نقش مهمی در شکل گیری و تداوم حیات بشر دارد:

تو به جد کاری که بگرفتی به دست عیش این دم بر تو پوشیده شده است
 زآن همی تانی بدادن تن به کار که بپوشید از تو عیش کردگار
 هم چنین هر فکر که گرمی در آن عیب آن فکرت شده است از تو نهان
 بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین زو رمیدی جائت بعد المشرقین
 حال که آخر زو پشیمان می شوی گر بُود این حالت اول، کی دوی؟
 پس بپوشید اول آن بر جان ما تا کنیم آن کار بر وفقِ قضا

(مثنوی، د ۴ / ۱۳۳۷ - ۱۳۳۲)



اگر حقیقت بر همه آشکار بود، تفاوتی بین مؤمن و کافر و خوب و بد وجود نمی داشت و همه از سر اجبار از حق اطاعت می کردند. پنهان بودن حقیقت است که تفاوت های انسان ها را آشکار می کند:

گفت: مخفی داشته است آن را خرد تا بُود غیب این جهان نیک و بد
 زآن که گر پیدا شدی اشکال فکر کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
 پس عیان بودی، نه غیب، ای شاه! این نقش دین و کفر بودی بر جبین
 کی در این عالم بت و بتگر بُدی؟ چون کسی را زهره تسخر بُدی؟
 پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت کی کند جرم و خطا؟

(مثنوی، د ۲ / ۹۸۸ - ۹۸۴)



به نظر مولانا غفلت ستونِ نگهدارندهٔ جهان است و آبادانیِ دنیا بستگیِ تمام به غفلت آدمیان دارد:

گفت: این از بهرِ تسکینِ غم است	کز مصیبت بر نژادِ آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی	بس خرابیِ درفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصها بیرون شدی از مردمان
اُستنِ این عالم، ای جان! غفلت است	هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری ز آن جهان است و چو آن	غالب آید، پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرصِ یخ	هوشیاری آب و این عالم و سَخ
ز آن جهان اندک ترشُّح می‌رسد	تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشُّح بیشتر گردد ز غیب	نه هنر ماند درین عالم، نه عیب

(مثنوی، د ۱ / ۲۰۷۰ - ۲۰۶۳)



اگر همهٔ پادشاهان، مانند بودا و ابراهیم ادهم، به هوشیاری می‌رسیدند و از حقیقت بویی می‌بردند، جهان هیچ‌گاه آباد نمی‌شد:

پادشاهانِ جهان از بدرگی	بو نبردند از شرابِ بندگی،
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ	مُلک را بر هم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهرِ ثباتِ این جهان	مُهرشان بُنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج	که ستانیم از جهان‌داران خراج

(مثنوی، د ۴ / ۶۷۰ - ۶۶۷)



خدا، خود، این گونه خواسته است که آبادانیِ این جهان بر روی ستونِ غفلتِ آدمیان استوار باشد:

می‌روی گه گمره و گه در رَشَد	رشته پیدا نه و آن کهت می‌کَشَد
اُشترِ کوری، مهار تو رهین	تو کشش می‌بین، مهارت را مبین!
گر شدی محسوس جذّاب و مهار	پس نماندی این جهان دارُ الغرار
پس ستونِ این جهان خود غفلت است	چيست دولت؟ کاین دُوادو با کت است
اولش دو دو، به آخر کت بخُور!	جز در این ویرانه نَبود مرگِ خر

(مثنوی، د ۴ / ۱۳۳۲ - ۱۳۲۲)



اگر انسان از چیزی نمی‌ترسید، برای آبادانی جهان تلاش نمی‌کرد؛ درست از این روست که مولانا ترس را «معمار جهان» می‌خواند:

پادشاهی را خدا کشتی کند	تا به حِرْصِ خویش بر صف‌ها زند
قصدِ شه آن نه که خَلقِ ایمن شوند	قصدش آن که مُلکِ گردد پای‌بند
آن خرآسی می‌دود، قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دمِ مناص
قصدِ او آن نه که آبی برکشد	یا که کُنجدِ را بدآن روغن کند
گاو بشتابد ز بیمِ زخمِ سخت	نه برای بُردنِ گردون و رَخت،
لیکِ دادش حقِ چنین خوفِ وَجَع	تا مَصالحِ حاصلِ آید در تَبَع
همچنان هر کاسی اندر دُکان	بهرِ خود کوشد، نه اصلاحِ جهان
هریکی بر درد جوید مرهمی	در تَبَعِ قایم شده زینِ عالمی
حق ستونِ این جهان از ترس ساخت	هریکی، از ترس، جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین	کرد او مِعمار و اصلاحِ زمین

(مثنوی، د ۶ / ۲۲۰۱ - ۲۱۹۳)



کشش‌های متضاد انسان را به سوی خود می‌کشند و در میانهٔ این کشاکش‌هاست که فرصتی برای آزمونِ اختیار و عقل انسان فراهم می‌آید:

گفت قاضی: گر نبودی امرِ مُر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر،
ور نبودی نَفَس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و وغا،
پس به چه نام و لقب خواندی مَلِک	بندگان خویش را؟ ای مُنتَهَک!
چون بگفتی «ای صَبور» و «ای حَلِیم»؟	چون بگفتی «ای شجاع» و «ای حکیم»؟
صابرین و صادقین و مُنْفِقین	چون بُدی بی رهن و دیوِ لعین
رُستم و حَمزه و مُخَنَّث یک بُدی	علم و حکمت باطل و مُندک بُدی
علم و حکمت بهرِ راه و بیرهی است	چون همه ره باشد، آن حکمت تهی است

(مثنوی، د ۶ / ۱۷۵۳ - ۱۷۴۷)



ترس باعث می‌شود گوهر وجود انسان‌ها آشکار شود:

راه جانبازی است و در هر غیشه‌ای	آفتی در دَفْعِ هر جان‌شیشه‌ای
راهِ دین ز آن رو پُر از شور و شَر است	که نه راهِ هر مُخَنَّث گوهر است
در ره این ترس امتحان‌های نُفوس	همچو پرویزن به تمییزِ سپوس
راه چه بود؟ پُر نشانِ پای‌ها	یار چه بود؟ نردبانِ رای‌ها

(مثنوی، د ۶ / ۵۱۰ - ۵۰۷)



فهم درست و عمیقِ اصالت سویه‌های تاریک وجود، سبب می‌شود که آدمی تا حد زیادی نسبت به خطاها و بدی‌های دیگران مدارا بورزد:

ای خنک جانی که عیب خویش دید! هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید؛

ز آن که نیم او ز عیستان بُده است
 چون که بر سر مر تو را ده ریش هست
 عیب کردن ریش را داروی اوست
 گر همان عیبت نبود، ایمن مباش!

و آن دگر نیمش ز عیستان بُده است
 مرهمت بر خویش باید کار بست
 چون شکسته گشت، جای اِرْحَمَواست
 بوکه آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مثنوی، د ۲ / ۳۰۳۸ - ۳۰۳۴)



فاش کردن رازها، باعث بی سامان شدن دنیا می شود:

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
 تا نگرده رازهای غیب فاش
 تا ندرد پرده غفلت تمام

مهر بر لب‌های ما بنهاده‌اند،
 تا نگرده منهدم عیش و معاش
 تا نماند دیگ محنت نیم‌خام

(مثنوی، د ۶ / ۳۵۲۸ - ۳۵۲۶)



اگر کسی بتواند مسیر و هدف سویه‌های تاریک را به درستی تغییر دهد، همان سویه‌های تاریک سرعت سیر او را بسیار زیاد می کنند و او را به مقصد خود می رسانند:

دُمّ این اُسْتُورِ نَفْسَتِ شَهوتِ است
 شَهوتِ او را که دُمّ آمد ز بُن
 چون ببندی شهوتش را از رَغِیفِ
 هم‌چو شاخی که بِیْرِی از درخت
 چون که کردی دُمّ او را آن طرف

زین سبب پس پس رَوَد آن خود پَرَسْت
 ای مُبَدِّل! شَهوتِ عَقْبِیش کُن!
 سَر کند آن شَهوت از عقلِ شریف
 سَر کند قُوَّت ز شاخِ نیک‌بخت
 گر رَوَد پس پس، رود تا مُکْتَنَف

(مثنوی، د ۶ / ۱۱۲۶ - ۱۱۲۰)